





ابى بنفشه

عليرضا ذيق

داستان کوتاه

خُردو خسته بودي و تن ات تبار. گفتم نرو؟ ولي رفتي . گيج و مفلوك ، چي نصيب ات شد؟ هيچ چي. خشن شدي. داد زدي. همه از ترس كرخت شدند. حتي يكي ازكارگرها تته پته كرد. واسه چي ؟ كه خودت را بكشي كنار. كشيدي؟ نه. زدي به قلب آتش و آنقدر لش ديدي كه نعشات ماند رو دستم. نه كه نعش خالي، ضجه هات هم روش بود. سوختي و زار زدي؟ مگه نزدي؟ گفته بودم كه مي بازي. ن گفته بودم؟ اما گفتي بازيست و بازي هم اشكنك دارد. كاش فقط صحبت دار و ندار بود. نه! آنقدر داشتني كه ككات هم نمي گزید. عاشق بودي و باورت نبود. همه اش لج مي كردي. مي گفتي سرشان به سنگ مي خورد و بر مي گردند. اما اين دفعه را دست بد آوردي. هميشه كه نمي شود دست طرف را خواند. مي شود؟ نه. ورق هاي خوبات را ديگر نداشتني. دل و زبان ات يكي نبود. غافل شدي، نشدي؟ دنيا را مي ريختي به هم كه نينا و آتيلا را خوشبخت كني، كردي؟ به خيالات آره! آنها خيلي چيزها داشتند كه تو ابى، ابى بچه گود دباغ خانه، حتي رنگ آنها را ندیده بودي واما يك چيز را هميشه داشتني، دل ات را. نداشتني؟ چرا خوب اش را هم داشتني. عاشق كه مي شدي كارت واويلا بود. مي زدي به سيم آخر. بنفشه كه يادت هست؟ گفتم فراموش اش كن. نگفتم؟ گفتي هوايي شده ام و شب و روز ندارم. گفتم مثل عطري بوش كن و رد شو. گفتي مگر شل و پل ام كه بنفشه هم از سرم زياد باشه. گفتم پس مثل يك مرد برو جلو. رفتني؟ آره رفتني. ولي مثل يك لاش عياش. بعدش كه واداد

کوبیدی سرت. نکوبیدی؟ گفتمی که بی شرفام، اگر چال اش نکنم. گفتم حیف جوانیات نیست؟ بنفشه نشد یاسمن است. آنها که این حرفها حالیشان نیست. کفتر لب بام اند. می پرند.

گفتم بقول شاعر، چندی از این شهرسفر کن؟ نگفتم؟ گوش کردی؟ نکردی. بنفشه رفت و لای جرز هم اگر رفت، اسمراش روت ماند و شدی ابی بنفشه. نشدی؟ بدت هم نمی آمد. بهر حال اسمی و رسمی داشتی و میان صد تا شاگرد راننده، صد تا ابی هم اگر بود، ابی بنفشه تک بود. اوضاع که به هم ریخت و آشفتگی را دیدی، رفتی توکار قاچاق. رفتی؟ واسه خودت آقای شدی، نشدی؟ قانون که غایب بود، تو قانون خودت را داشتی. نداشتی؟ می گفتمی یا همه یا هیچ. دستات که می رفت به ماشه، حالی ات نبود. بود؟ یعنی تو هم نمی زدی، آنها می زدند. بعدش شدی عاشق بلغاری یه، نینا. گفتم این دیگه برای سرت گشاده! بی خیالاش شو. اما نشدی. عروساش کردی و با تریلی هجده چرخ، آوردیش به ولایت. سرکوفت زدی که اگر با حرف تو بی خیال اش می شدم، حالا این نبودم. بودم؟ این دفعه حق با تو بود و من کوتاه آمدم. چرا که نینا، گل بود و گلاب بود و یک نگاه اش می ارزید به دنیایی از بنفشه. مرهون اش بودی. این را هم گفتم. نگفتم؟ تو را از بیراهه کشید بیرون و شدی یک آبرودار. شدی حاج ابرام. گاراژدار معروف شهر. و پشتات هم هزار سلام و صلوات. علم و کتل داشتی. اما نینا را آزردی، نیاززدی؟ مادرش مریض احوال بود. یک ماهی را خواست دم مرگی پیش او باشد. گذاشتی بره؟ نه. مرغ قفس اش کردی. همدماش شد آتیلا. نام پدرش بود. پدری که شب آخری، هرچه داشت و نداشت داد به یک بطری عرق و صبحی، جنازه اش را از زیر چرخها کشیدند بیرون. اما کسی نگفت که مست بود، می گفتند که بیکار بود. نینا و آتیلا هم یادت رفت، رفت؟ نه این که آنها را زیر سقفات نداشتی، داشتی. اما دل ات با آنها نبود. تو به نینا که وقتی یا علی گفت و چادر نماز سرش کرد و نه

نمازش دیر شد و نه از روزه دل کند، پشت کردی. نینا دل اش سرد می شد و آتیلا عزمش داغ که روزی کاری کند کارستان و کرد. نکرد؟ سربازی اش را که خریدی شد مرد و روزی تو، هر دو را گم کردی، نکردی؟ فکر می کردی سرتاپایشان را که طلا بگیری کار تمامه. پول که مثل ریگ باشه، دیگه خوشبختند. گور به گورت هم می کردند باز همان ابي بودی. ابي بنفشه. نبودی؟ با همان گل های جور واجوری که روزی مینا بود و روزی سوسن و صدتا نکبت دیگر. همه هم سن و سالشان از آتیلا کمتر. کرایه و تلفنی. بعضی هایشان نیز صیغه ای. بوی لجنات بلند بود و نینا هم حالی اش. آخري ها حتي سرش را تو بالشي که تو می گذاشتی نمی گذاشت. می گذاشت؟ نه. نینا و آتیلا رفتند و تو ماندی. فکر می کردی از گنجی که تو هستی، کسی نمی گذرد. اما گذشتند. نگذشتند؟ رفتند و شدي يك بغض شکسته، نشدی؟ توش و توان از آنها بود و نمی دانستی، می دانستی؟ آره می دانستی و اما باورت نمی شد. افتاده بودی توگند. خواستی يك تکه آهن باشی. نخواستی؟ مثل دهها اتوبوسی که تو گاراژت صف می بندند و بعد راه می افتند. توانستی؟ نتوانستی.

هر چه کردی نشد و دست ات به فرمان نرفت. یعنی موتور روشن نبود. نینا و آتیلا که نبودند، دیگر تو هم نبودی. اولها نمی فهمید و وقتی هم فهمیدی غرورت را هنوز داشتی. نداشتی؟

رفتی مزرعه و شب و روزت را با گاوها بودی تا انسانها. اما آتش که به خرمن ات افتاد و گاوها جزغاله می شدند گفتم دیگر جلو نرو! اما رفتی؟ چرا؟ چون که فکر دلارهایت بودی که آتش می گرفتند. این دفعه را دیگر روراست باش!؟ آیا دلت ذره ای هم برای گاوهای سوخت؟ نه، نسوخت. من خوب می دانم. اما خودت سوختی؟ و وقتی سوختی، تازه فهمیدی که گاوها هم رگ و پی دارند. دل دارند. آنها هم شیون می کنند، می ترسند و حداقل هر کدام تو دامداری صاحب شنا سننامه ای هستند. هم بچه هاشان معلومه و

هم تاريخ واكسن هاشان، حتي پدر و مادرهاشان نيز.
دست ات رفت به تلفن. گفتي افسرده اي، تنهائي و ديگر هيچ گلي، براي
گل نيست. حتي سبزي ها نيز بي رنگ اند. گفتي و خيلي هم خوب گفتي.
كاري كه خيلي پيش از اين ها بايد مي كردي. اما نمي كردي. گفتند مي آيند.
همين فردا با اولين پرواز. گفتم پس پا شو و اشكهايت را پاك كن و وقتي
رسيدند همه قول و غزل باش، از عشق و عاطفه و هر چيزي كه به دل
بستن مي آرزد.